

با تحریف تاریخ، ماهیت رژیم دیکتاتوری محمدرضا شاه تغییر نمی‌کند
چگونه یکی از مبارزان دوران دیکتاتوری شاه، بر اثر شکنجه‌های ساواک، در آغوش من جان سپرد

به کین جستنِ مرده‌ای ناپدید
سر زندگان چند باید برید
فردوسی

با وجود شکست تلاش کشورهای امپریالیستی برای زنده‌کردن پیکر بی‌جان حکومت پهلوی، اکنون سیاست تحریف حقایق تاریخی را در پیش گرفته‌اند؛ چنان‌که گویی مردم به‌پاخاسته ایران، چشم‌انتظار بازگشت بازماندگان آن «دیو گریخته» نشسته‌اند تا بار دیگر «شور و نشاط دوران پهلوی» به میهن بازگردد.

اما سخن از همان رژیمی است که طی چند دهه، هرکس درباره فقر و فلاکت مردم، زاغه‌ها، حلبی‌آبادها، گود عرب‌ها، زاغه‌های میدان شوش، آلونک‌های پل امامزاده معصوم و کوره‌پزخانه‌ها می‌نوشت، یا از بی‌آبی در بلوچستان، فقر در کردستان و محرومیت مردم دیگر مناطق ایران پرده برمی‌داشت، با زندان، شکنجه و اعدام روبه‌رو می‌شد.

سخن از همان رژیمی است که کمیتۀ مشترک شهربانی، زندان اوین، قزل‌قلعه و ده‌ها زندان دیگر را به کانون‌های شکنجه و سرکوب بدل کرد و هر آزادی‌خواهی را به بند کشید. شگفتا که با وجود هزاران شاهد زنده‌ای که آثار شکنجه هنوز بر جسم و روانشان باقی است و بر حقیقت گواهی می‌دهد، می‌کوشند بار دیگر نسخه‌های به‌روزشده شعبان بی‌مخ‌ها، رمضان یخی‌ها، هفت‌کچلون‌ها و پری‌بلنده‌ها را از خارج به جامعۀ ایران تحمیل کنند.

از هنگام قتل زنده‌یاد مهسا امینی در شهریورماه گذشته و آغاز خیزش سراسری مردم علیه رژیم دیکتاتوری - مذهبی حاکم، دولت‌های غربی آشکارتر از پیش به تقویت دست‌نشانندگان خود، به‌ویژه سلطنت‌طلبان، روی آوردند؛ هرچند سیاست «رهبرسازی» آنان سرانجام با شکست روبه‌رو شد.

از آن زمان، هواداران شاه سابق، با استفاده از بلندگوهای امپریالیستی، هر روز ده‌ها بیانیه و گزارش درباره «پیشرفت ایران در دوران سلطنت پهلوی» و خوش‌رفتاری ساواک با زندانیان سیاسی منتشر می‌کنند و با بی‌شرمی، ساواکی‌ها و شکنجه‌گران سابق را «وطن‌پرست»

می‌نامند.

دلیل و شاهد آنان، اظهارات برخی زندانیان سیاسی سابق است؛ کسانی که در آن دوران، گاه زیر فشار به تسلیم وادار شدند و به مصاحبه‌های تلویزیونی تن دادند. این در حالی است که بسیاری از آنان اساساً نقش جدی و تعیین‌کننده‌ای در مبارزات آن دوره نداشتند.

از آنجا که نگارنده خود از زندانیان سیاسی رژیم شاه بوده‌ام، در اینجا تنها به ذکر یک نمونه از «خوش‌رفتاری» زندانبانان شاه بسنده می‌کنم؛ آن هم مربوط به زمانی که دوران بازجویی را پشت سر گذاشته بودیم و مطابق قانون دادرسی ارتش، می‌بایست محکومیت خود را در زندان قصر بگذرانیم.

شرح شکنجه‌هایی که در کمیته مشترک، اوین و قزل‌قلعه بر رفقای ما در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق و نیز هزاران نویسنده، شاعر، روشنفکر و شخصیت سیاسی و مترقی دیگر روا داشته شد، در این نوشته کوتاه نمی‌گنجد. اگر بخواهم همه آنچه را در آن سال‌ها دیدم و بر من گذشت به قلم بیاورم، بی‌تردید هزاران صفحه خواهد شد.

تصویرکردن صحنه‌های شکنجه و سببیتی که ساواک در آن دوران به نمایش می‌گذاشت، به‌ویژه پس از انتقال دستگاه «آپولو» و استقرار آن در کمیته مشترک شهربانی، چنان جانکاه و هولناک است که زبان از بیانش درمی‌ماند و قلم از توصیفش ناتوان می‌شود.

من از دورانی سخن می‌گویم که در آن، هیچ سازمان سیاسی حق فعالیت نداشت؛ دورانی که هر کارگر، دانشجو، نویسنده یا حتی کتاب‌خوانی می‌توانست تنها به اتهام «اقدام علیه امنیت کشور» به دست ساواک گرفتار شود، به زندان بیفتد، شکنجه شود و سال‌ها در حبس بماند. دورانی که در آن، اندیشیدن جرم بود، خواندن کتاب گناه، و اعتراض به بی‌عدالتی، بهایی سنگین داشت؛ گاه بهایی به قیمت جان.

تنها یک نمونه از «خوش‌رفتاری» رژیم شاه در زندان قصر

در سال ۱۳۵۳، مرا از بندهای ۲ و ۳ زندان قصر به بند ۴ منتقل کردند. ما برای دست‌یافتن به اخبار و اطلاعات بندهای دیگر، شیوه‌های گوناگونی به کار می‌بردیم. یکی از راه‌های خبرگیری، هنگام انتقال بشکه سنگین زباله و مواد زائد از بند ۴ به خارج از بند بود.

برای این کار، باید از حیاط بند ۴ عبور می‌کردیم و از میان زندانیان بند ۲، که مشغول قدم‌زدن بودند، می‌گذشتیم. هنگام عبور، اگرچه یک یا دو پاسبان پشت سرمان حرکت می‌کردند، اما ما با رمزها و شیوه‌های ازپیش‌توافق‌شده، اخبار را میان خود ردوبدل می‌کردیم. ظاهراً زندانیان با یکدیگر سخن می‌گفتند، اما در لابه‌لای همان گفت‌وگوها، پیام‌هایی ردوبدل می‌شد که برای ما اهمیت حیاتی داشت.

این کار هر روز غروب انجام می‌گرفت. از آنجا که خبرگیری برای زندانیان اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت، با نظر دیگر رفقا، این مسئولیت به افراد مشخصی واگذار شده بود. از سوی ما معمولاً من و رفیق دیگری - که اکنون در ایران زندگی می‌کند و ضرورتی برای ذکر نامش نمی‌بینم - و از سوی مجاهدین خلق، بیشتر زنده‌یاد محسن سلیمانی و علی‌محمد تشید در این کار شرکت می‌کردیم.

یک روز، هنگامی که زمان انتقال بشکه فرارسیده بود، با تأخیر بسیار کوتاهی به آن سه نفر پیوستم. بشکه بسیار سنگین بود. برخلاف معمول که ابتدا می‌نشستیم و سپس آن را بلند می‌کردیم، این بار من در حالت ایستاده گوشه‌ای از بشکه را گرفتم. ناگهان احساس کردم مهره‌های کمرم جابه‌جا شد و درد شدیدی سراسر وجودم را فراگرفت.

پس از این حادثه، رفیق دیگری جای مرا گرفت و رفقا مرا به داخل بند بردند. در آن زمان، رئیس بخش سیاسی زندان قصر، جلادی معروف به نام سرهنگ زمانی بود.

رفقا با پاسبان بند صحبت کردند و قرار شد مرا به بهداری زندان منتقل کنند. اما در نگرهبانی، پیش از آنکه به بهداری بروم، یکی از مأموران گفت:

- سرهنگ زمانی گفته باید تو را ببیند.

با کمک رفقای که هنوز مرا همراهی می‌کردند، به اتاق سرهنگ زمانی رفتم. او با نگاهی مغرورانه پرسید:

- کمرت چه شده؟

گفتم:

- برای انتقال بشکه زباله رفته بودم. ظاهراً مهره‌های کمرم جابه‌جا شده است.

با تمسخر گفت:

- تو که نمی‌توانی یک بشکه زباله را بلند کنی، مملکت را چطوری می‌خواستی بلند کنی؟

گفتم: - من نمی‌خواستم مملکت را بلند کنم؛ همینطوری باهاش کار داشتم.

سرهنگ زمانی گفت:

- تو را به بهداری نمی‌فرستیم؛ چون زیادی حرف می‌زنی.

پاسخ دادم:

- شما سؤال کردید و من هم جواب دادم.

او دستور داد مرا دوباره به بند بازگردانند.

بیش از دو هفته با آن درد جانکاه دست‌وپنجه نرم کردم. چند بار رفقا نزد زمانی رفتند و از او خواستند اجازه دهد مرا به بهداری منتقل کنند، اما او نپذیرفت و گفته بود: «همین‌طور باید بماند تا خوب شود.»

سرانجام، یک روز که برای بازدید به بند آمده بود، یکی از رفقا راهش را سد کرد و گفت:
- این رفیق ما بیش از دو هفته است از شدت درد به خود می‌پیچد. این کار انسانی نیست.
اجازه بدهید او را به بهداری منتقل کنیم.
زمانی گفت:

- باشد، همین امشب می‌توانید او را ببرید.
سپس به افسر نگهبان گفت مانعی برای انتقال من به بهداری وجود ندارد.

انتقال به بهداری زندان قصر

غروب همان روز مرا به بهداری زندان قصر منتقل کردند. ابتدا پرستاری آمد و پرسید:
- کمرت چه شده است؟

گفتم - دقیقاً نمی‌دانم؛ احتمالاً مهره‌هایم جابه‌جا شده‌اند.
نگاهی به کمرم انداخت و گفت:

- باید پزشک متخصص تو را معاینه کند. پزشک هر روز اینجا نیست، اما هر وقت در این هفته آمد، تو را هم نزد او می‌بریم.

سپس قرصی مسکن به من دادند و مرا به اتاقی منتقل کردند که اندکی از سلول بزرگ‌تر بود و دو تخت داشت.

جوانی بلندقد روی یکی از تخت‌ها افتاده بود و ناله می‌کرد. ناله‌هایش آن‌چنان دلخراش بود که برای لحظاتی درد کمرم را از یاد بردم.
پرسیدم:

- چه مشکلی داری؟

با زحمت پاسخ داد:

- باید به دستشویی بروم.

خودم به‌سختی روی پا می‌ایستادم، اما تلاش کردم کمکش کنم. زیر بغلش را گرفتم و هر دو،

خمیده و لنگان‌لنگان، خود را به دستشویی رساندیم. پس از بازگشت، کمکش کردم روی تخت دراز بکشد؛ اما ناله‌هایش همچنان ادامه داشت.

پرسیدم: - چه اتفاقی برایت افتاده است؟

به سختی گفت: من سیاسی هستم.

از شنیدن این جمله، هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم که هم‌اتاقی‌ام یک زندانی سیاسی است. خودم را معرفی کردم. او نیز گفت:

- هوادار سازمان مجاهدین خلق هستم. مرا مستقیماً از اوین به اینجا آورده‌اند. آن‌قدر زیر شکنجه فریاد زده‌ام که اکنون خون ادرار می‌کنم و چند روز است نمی‌توانم ادرار کنم. دکتر گفته باید هر چند ساعت یکبار سوند بزنند.

پرسیدم: - چه کسی باید این کار را انجام دهد؟

گفت: پرستارها. اما هرچه صدا می‌زنم، نمی‌آیند.

فوراً خودم را به میله‌ها رساندم و فریاد زدم:

- سرکار! سرکار!

منظورم پاسبان نگهبان بود. شاید بیش از ده دقیقه فریاد زدم تا سرانجام مردی با لباس شخصی آمد. ابتدا تصور کردم پرستار یا مأموری است که لباس شخصی پوشیده. با لحنی خشن گفت:

- چته؟ چه می‌خواهی؟

گفتم: - این رفیق ما باید سوند بزند. دکتر دستور داده هر چند ساعت یکبار این کار انجام شود. لطفاً به پرستارها خبر بدهید.

با لحنی تمسخرآمیز گفت: - انگار تازه‌واردی و هنوز نمی‌فهمی. ما خودمان زندانی هستیم. این موقع شب پرستار کجا بود؟

پرسیدم: - مگر شما اینجا کار نمی‌کنید؟

گفت: - چرا، کار می‌کنیم؛ اما خودمان هم زندانی هستیم. ما را برای کار بهداری به اینجا آورده‌اند.

به آن زندانی عادی گفتم:

- آن‌قدر فریاد می‌زنم تا پاسبان بیاید.

با نگرانی گفت: این کار را نکن. اگر عصبانی شوند، تو را به انفرادی می‌برند.

گفتم: - باشد.

اما کمی بعد دوباره شروع به فریادزدن کردم. سرانجام پاسبانی آمد. گفتم:

- این زندانی از شدت درد نمی‌تواند بخوابد. باید سوند بزند.

پاسبان گفت: - تا فردا پیش از ظهر کسی نمی‌تواند کاری برایش انجام دهد. تو هم دخالت

نکن.

آن شب را در کنار تخت آن جوان، بی‌آنکه چشم بر هم بگذارم، به صبح رساندم. فردا نزدیک ظهر، کسی آمد و گفت:

- باید گزارش کنیم. این کار را فقط پزشک مخصوص می‌تواند انجام دهد؛ ما نمی‌توانیم سوند بزنیم.

ناله‌های پی‌درپی آن جوان پایان نداشت. اگر درست به خاطر داشته باشم، او را محمود صدا می‌کردم. من درمانده بودم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد.

شب بار دیگر فرارسید. تقریباً هر ساعت، محمود را به‌سختی تا دستشویی همراهی می‌کردم. حالش لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شد.

بار دیگر خودم را به میله‌ها چسباندم و آن‌قدر فریاد زدم تا پاسبانی آمد. گفتم:

- شما دارید آدم می‌کشید. دست‌کم او را به بند منتقل کنید. رفقای ما در بند پزشک هستند؛ حتماً می‌توانند برایش کاری انجام دهند.

پاسبان گفت: - به تو مربوط نیست. تو زندانی هستی؛ دخالت نکن.

هنوز داشتم توضیح می‌دادم که روی برگرداند و رفت.

وخامت حال محمود و آخرین شب زندگی‌اش

ساعت حدود چهار بامداد بود. ناامیدانه کنار محمود نشسته بودم. درحالی‌که از شدت درد به خود می‌پیچید، گفت:

- شاید تو روزی آزاد شوی؛ اما من فکر می‌کنم لحظات آخر عمرم را می‌گذرانم. اگر آزاد شدی،

پیغامی دارم. به خمین برو. سراغ بازار خمین را بگیر. وقتی وارد بازار شدی، حجره پدرم در وسط بازار است. به او بگو مرا دیدی و بگو که شکنجه‌ام کردند. هرچه را در این دو روز شاهد بودی بگو.

گفتم: - امیدوارم چنین اتفاقی نیفتد. اما نگران نباش؛ پیامت را به پدرت خواهم رساند.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و شروع کردم به دل‌داری‌دادنش؛ هرچند خودم نیز بر اثر دو

شب بی‌خوابی، میان خواب و بیداری بودم و گاه بی‌اختیار، در حالت نشسته، به خواب می‌رفتم.

دقیقاً به خاطر ندارم ساعت چند بود؛ شاید حدود پنج صبح. هنوز یک دستم روی شانه

محمود بود. نگاهش کردم و پرسیدم:

- اگر ناراحتی، تو را به دستشویی ببرم؟

پاسخی نداد.

دستش را گرفتم، کمی فشردم و پرسیدم:

- حالا حالت چطور است؟

هیچ صدایی نشنیدم. صورتش را تکان دادم. ناگهان نگرانی سراسر وجودم را فراگرفت. نیم‌خیز شدم و او را محکم تکان دادم. هرچه صدایش کردم، پاسخی نداد. محمود دیگر زنده نبود. راهی جز فریاد برایم نمانده بود. خودم را به میله‌ها رساندم و با تمام توان فریاد زدم: - بی‌شرف‌ها! کشتیدش! دو روز است حتی یک پزشک هم این بیمار را ندیده است!

دو تا پاسبان آمدند و گفتند: - به تو مربوط نیست. صبر کن؛ ساعت هشت تکلیفت را روشن می‌کنیم. ساعت هشت، یک افسر و دو پاسبان آمدند. من کنار پیکر بی‌جان محمود نشسته بودم و در سوگ او مویه می‌کردم. گفتند: - وسایلت را بردار. به اطراف نگاه کردم. چیزی نداشتم، جز یک حوله. همان را برداشتم و مرا به بند بازگرداندند. ماجرای مرگ محمود را برای سایر رفقا تعریف کردم. از رفقای پزشک هم‌بندم نیز باید یاد کنم و قدردان آنها باشم که با تلاش بی‌وقفه، سرانجام کمر مرا درمان کردند و پس از ماه‌ها توانستم دوباره راه بروم.

دیدار با پدر محمود

چند سال بعد، پس از آزادی از زندان، در هفته دوم آزادی راهی خمین شدم. به بازار رفتم و پدر محمود را پیدا کردم. خودم را معرفی کردم و سرگذشت پسرش را برای او شرح دادم. نزدیک به نیم ساعت صحبت کردم. در تمام این مدت، احساس می‌کردم آن پدر حتی پلک نمی‌زند. با چشمانی ثابت و چهره‌ای درهم‌شکسته به من نگاه می‌کرد. هنگامی که سخنانم به پایان رسید، با صدایی غمگین گفت: - چیز بیشتری از او نمی‌دانی؟ گفتم: نه، چیز بیشتری نمی‌دانم.

از او خداحافظی کردم و چند قدم دور شدم. هنوز در حالت بهت و اندوه ایستاده بود که صدایم زد. برگشتم. خودش را به من رساند و گفت: - آقا، با شما هستم. پرسید: - شما اهل کجا هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ گفتم: - از تهران آمده‌ام و اکنون می‌خواهم برگردم. فقط آمدم تا پیغام پسران را به شما برسانم. گفت: - اگر جایی ندارید، به خانه ما بیایید.

از لطفش تشکر کردم و گفتم باید برگردم. دوباره از او خداحافظی کردم و از بازار بیرون آمدم؛ اما تصویر آن پدر داغ‌دیده و نگاه خاموش و ناباورش، هرگز از ذهنم پاک نشد.

سخن پایانی

آیا واقعاً سلطنت‌طلبان از تحریف این‌چنین حقایق آشکاری شرم نمی‌کنند؟ آیا پسر شاه و دیگر اعضای خاندان پهلوی، حتی برای یک‌بار، به‌خاطر جنایت‌ها و اعمال پدر و پدربزرگ خود از مردم ایران عذرخواهی کرده‌اند؟

آنچه در سال‌های گذشته، گاه به‌صورت کم‌رنگ از سوی پسر شاه شنیده شده، این است که: «من مسئول کارهای پدرم نیستم.»

اما همین جمله، دست‌کم یک واقعیت را تأیید می‌کند: پدرت مرتکب اعمالی شده است که لازم می‌دانی مسئولیت آن را از خود نفی کنی. پس تبلیغ دوباره همان رژیم، به‌کارگرفتن دوباره شکنجه‌گران و سرکوبگران، تبدیل‌شدن به ابزار دست دولت‌های غربی و وعده‌دادن بازگشت به «بهشت برین» سلطنت پدر، چه معنایی دارد؟

تاریخ را نمی‌توان با تبلیغات، پول و بلندگوهای قدرتمند تحریف کرد. حقیقت، حتی اگر سال‌ها زیر خاکستر سانسور و دروغ پنهان بماند، سرانجام راه خود را پیدا می‌کند. حقیقت، در بدن‌های زخمی، در روان‌های شکنجه‌شده، در خاطرات زندانیان و در اشک‌های پدرانی چون پدر محمود زنده است.

با تحریف تاریخ، ماهیت رژیم دیکتاتوری محمدرضا شاه تغییر نمی‌کند.

سخنگوی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران
بهرام (حسین زهری)